

حالت غمگینی او سرها بزبرالداختند تا پس از یکدم شهزاده خشیج بنده  
برده سکوت را بردریده خطاب بمهر جهان فرمود : - خوب دیگر  
چه پیش آمده ؟

مهر جهان پاسخ داد آنگاه شیرویه گروهی را که در درگاه  
شهریاری گرد آمده بودند فرمود که اکنون مینگرید نه خسرو را بدان  
سان که میگویند گناهی نمی باشد - اما آن چند کس که بیش آهنگ  
گروه بودند فریاد بر آورده گفتند اینده نومی فرمائی ما آئین جهان  
داری راست نیاید و راه راست همانست که تورا نموده ایم بایستی کار  
خسرو نک سره گردد - پس شیرویه ناگربر گشته - سرهنگی را از  
میان لشکریان برگزیده فرستاد که خسرو را تاه سازد و او پس از یکدم  
برگشته گفت :

- چون من رو روی خسرو رسیدم فرمود چه کار داری ؟ آیا  
نکشتن من آمده ای؟ نمی آنکس که مرا خون بریزد تو بستی بازگرد  
شیرویه و مردمان هر شکفت مانده و دیگری را فرستادند

- او بر بازگشته چنین گفت - آنگاه (مهر هرمز پور مردان  
شاه) بمروری که شما همگی ویرا می شناسید برخاسته آواز داد  
من اینکار به انجام برم و شیرویه پذیرفت - مهر هرمز به شبستان خسرو  
رفته و همینکه دیده خسرو بر او می افتد میفرماید - بیایا که آن  
کس که مرا تاه سازد تو هستی زیرا من نیز بدوت را تاه ساختم و  
هرکس که کشنده پدر را نکشد از پشت وی نباشد - مهر هرمز پیش

رقعه ناسری که در کف داشت نه شانه حسرو مرد و از آنجا که  
در ناروی وی مهره‌ی بود که آهن کارگر مسد - سرریس عرو نمروود  
س حسرو خوش آن مهره کشاده بی می فکند که حج آزارس  
افروں نگردد آنگاه مهر هرمر انکا کار خود اجد داده برگشت  
و چون شره آ آگهی دادند که آن عاۃ نمکندی ران و واسس  
فروع برو بخش ساسان و د سد - افعان زد و - ر کرب و شب که  
ر سر دست د آمد مهر هرمر حواسه آجره ر سه سه د ر  
رانوی شمود و هرمود بندر گواره خودد سور لس - داده در ا  
گمه اسب آکس که کشیده د را کبند ر شب و ر سد و همان  
دم کا مهر هرمر اساحت

د این هنگام آرزو مدحت احر ذکر گو - سده در مصد  
بد شك مرصحت و حصار همگی او همدی زد س ا لحظه  
ای فرج هرمر مه چون ا اس ب ، د که نامی د س ا گاه مهر  
جهان در رسته سخن اگر چه چس گف - شره و د ور نوم را  
که همگی رسی واک ی می آگهند و ری ا دی د ب آن  
انکار در های سزوه ا ا ر د ان س ده گمه ، د که آنها ر هر  
راه که نگری سروا راره همد را عا د ان آن ا برای بر د  
ومادر و رومی اسب و آه همگی داسمند و مجرد و دار بوده د عدان  
مردم هوا حواهان دارد و هرگاه حواهی کار رو اسوار ماد سسی  
رادران راساء ساری و شدروۃ ی هر شک همان حکرد که و روز

اندر داده بود

آه آه ای رود ۱۴۷ بلخون چه گو - کرور امدادان  
 شده نه شرد جوی و ... ار ... در ک ... شب  
 ر ... شاه ... و د ... شاه ... شای ... آ ...  
 سون ... د ... ج ... م ... ج ... د ... شاه ...  
 - د ... س ... ک ... ک ... ک ... د ... شاه ...  
 چاه اند

گناه و اودی آن ... ای رگو ( دست  
 آ ... د ... ) چه ... ج ... ج ...  
 در ... چه ... چه ...  
 در ... ای ... د ...  
 سرو سوی ...  
 موگو ...  
 و بناه گرد ...  
 ری آ ...  
 آ ...

من ...  
 دور ...  
 امد ...  
 ای ...



ایرانیان بچنگ آمده است دوباره بروم و آنگاه دیگر کارها و کردار  
شهر براز تا امروز بر همه کس روشن است - مهر جهان پس از زبان  
داستان گذشته بر جای خویش نشست و شهزاده خشیج بنده از جای خود  
بر خاسته شمشیرش را از پیام کشیده در برابر آزر میدخت نماز برده  
سوگند یاد کرد که تا جان دارد از خواستن کین او بشیر و بزرگان  
دیگری که بایده شهر لرز سر داشته اند باز نپسند - فرخ هرگز نیز  
همچنان سوگند خورده اما گفت :

ما بدخت نامد ما بود بدخت میر انجمن نرده رای زبیم زیرا  
شهر براز آکتون شوی اوست و شاید شوهر خود را دوست داشته آزار  
و کرد وی بخشود باشد !

باوی آزر بدخت فرمود : - ما از اندیشه و دلخواه خواهر  
مان آگهیم و پسندیده ما مسندیده او است مگر آنکه برای دایری دهن  
شما در همین هفته انجمنی دیگر آراسنه خواهر ارجمند مان را خواهیم  
خواند تا آنچه نامد از زبان وی بشنویید

پس از گفتگو هائیکه سایر حصر مجلس میان آوردند - همگی  
رضمت گرفته بوعده انجمن دیگر بیرون رفتند و چون آزر بدخت با  
مهر جهان تنها ماند گفت :

مادر جان، مرا دل گواهی میدهد که تا بهمن بیاید کار ما  
سامه می نگردد !

مهر جهان پاسخ داد : - نانوی گرامی من ! هیچ میدانی که تو

بیش از آنچه باید و شاید نام بهمن را بزبان میآوردی راست است که بهمن از همه کس بیشتر درد رس بوده بکار میآید اما اینتن همگی بشدگان تواند و چون تو شاهزاده بررگی را نزد که شده جوانی را چندین بار بیاد آورده شوازی! - آرزو میدخست را این سرزش داشمندانه مهر جهان شرمسار کرده سرزیر افکند و ناچهره گلگون شده ای گفت: معاذ تو راست گفتی اما من بهمن را از آن می ستایم که جوانی دلیر و گشاده دل و گشاده زبان است و دوده ساسان را سپاس گراری میکند - در این هنگام چاکری بدرون آمده معازبرد و گفت - سه سوار در دروسرا ایستاده دستوری میخواهند و چون باه برسیدم یکی از آنها گفت سورنا نام دارم.

بابو بی اختیار از جای خود بریده و فریاد زد این بهمن است! بهمن است! .. گیس سبید گاهی بر او افکند و پیش خدمت فرمان داد: آن سواران را بدرون آویس از نکهده جوانی مدار آورد در حصه آرزو میدخت معازبرد و راسی اس همان بهمن جادو شده بود که نامه او را پیشتر خواندیم

ما از کم و کیف گفتگو های بهمن و بابو آنگهی بدارم و برای خانم این فصل همین اندازه متنگارم که پس از چند روز شنبه شد که شهر مرازرا چند کس از باسپاناش نکشند و کارها بداخواه آرزو میدخت پیش رفت بطوری که فرمان داد تا فیروز و ربر شبرونه را که تحریک او شبرونه برادرش را کشته بود تمام زده و همه همدستان و برابیز نابود

ساحه دوی ورنه حجب راجع باده هی نیست. عمدت نکمال بانداس  
دوی د هی آخ به هی سی سب جسس  
در جس ل ان کاب که دانان ان دس آا همگی  
حوالده ام

بند سوم - عمرو و عباد

عمرو عباد د به گند د که ر هه سوی آسکده  
دوع هه بند

ن آکده دس هی هه د دعی ر آ دوی دماره  
ان بادن کفه ر حور هه د سجا کا و ی  
ن هم کد سع م کون برسد

د نای دی وده ن د همد د ک ح کالی  
سد د سجه یه دامده به خودسه ی حورس  
گ د ه ن ن حدن = د ن م نای مع ن  
سد ود هه د رله خوده نای وحای کرد هه ره حاه  
د د ن حده و ده نای د د ده ه مسک کالاسی ر  
ح ای حه ود که د من یسه هه ح د هه  
ه سب عده ن دوع کالاس س ای هه د

عمرو س ای ر د سح ل کرد هه هی عباد وسده و  
ح سب حمی هه و وسده هه عدده آورده گه  
ه ای کاب سد هرک و آسی ر فردی من آرا

فراهم آورم - عمر و مرغ بر نانی را که نداشت نکه نکه میکرد بار در سفره پیچیده بر حامت و به جستجوی هیرم افتد اما عباد دمی کردن تشبیه بهر سوی جنگل گوش فرا داشت آنگاه که آن را ناچند چوبه نیر برداشته در مدینه درخت های آینه و دره های هم پیچیده فرو رفت عمر و اریس وی آوار داد - عباد هشتم باس که من رد پسته سر را اسبغا می بینم گذار تا همدیگر همراه روزی عدد سخندان - اسب هار اچه کمیه که بی پرستار هم آمد

عمر و دیگر چتری گمت و عباد راه خود روت آوار مرغان آراد  
تهدر شاحسارها سرود مهر و دوستی - سرودند ' حشاحش حشرانی  
که از در این ده نه بان دیگری - بده و گاهی هم صبری میردند  
همه ای که نسیم آرا در شاح و رشک من بداحت خاطر در نشان عباد  
را آرامشی بخشیده شعور می - تحت از دور صدای آشری آتش  
میرسد و معلوم بود که رای سوس بان آشار عباد باسی و صله صد  
قدمی را روبرو الائی - سرودند و نفس داشت نه آنجا اگر شکار چهار  
پائی را در آنخور بنامد مر سهای درشت - اند و قاول و بط فراوان خواهد  
بود عباد و بونک شعشرحه د عشقه و و الایلا را از هم دیده راهی  
میکشود و بش هیرفت زعن هرده مرصه در میشد اندیشه های  
گواگون دل و دماغ دلاور ما را شعور - حته و کم کم فکر عباد باسغا  
رسیده بود که مطابق حساسکه راههای آنها بدست داده است باشد  
این بیشه بخت مستقیم در یک و رسحنی ز سمت راست آتشکده شروع



مواقع باشد اما چون راه رفت و آمد از میان جنگل امکان ندارد آنها مانند يك دور کوه چرخیده و پس او طی سه فرسخ وارد جاده بزرگ آتشکده شوند. هر صورت اکسوس عماد بحال آرزویش بر دمك گشته و پیش از ورودش آفتاب جهانتاب در پیشگاه حرکت نماز خواهد برد اما او از آتشکده فروغ چه میخواهد؟ او آتش بردان را میخواهد با آتش روی دلر هندی را، حدانا، آنا ماه آفرس را در آتشکده خواهد یافت، هرگز ماه آفرس کجا و عماد کجا ناگهان عرش مهیبی به ای جنگلی را لرزاند در همه اطراف واکناف را مکنس آن آشوب و آوازه در آمد گوئی چندس از سره د نكدم تندر (رعد) ها در داخل مد و همه سلکون آسمان درهم ریخته در فرق مردم رس فرود آمد، عماد به جوده دمی بر جای خود خشکد اما همسکه دساله اس عرس امام شد صحنه آدمی چند نگوشش رسید امار روی وحشت بر باد گشته دمك مسخر استند و از سختن برنده آنها کلمه ( شیر اشتر) و گاهی ( بر است ) رسد ای اور مرد ناك باری ( بر حمت شده می شد

دور است حرکت راه رواند که دوچار آن در درنده گردیده اند هر که شد و هر چه هست رک مردی و ریشه رادی و مردگی عماد اورا می گذارد که داد آن برسد پهلوان ما رفتارش را تند کرد و ما چند جست و حیر دایرانه حویشتن را بر فرار تپه ای رسانید نه از آنها اطراف جنگل را بهتر میتوانست نکرده این تپه و همه کوههای اطراف آن را

در حین منوه دار وی منوه پوشانده ود - در پای عباد کمی پائس  
 بر چشمه آب زلالی بود که در سرزمینی دره آشوری ساحه و بر که ای  
 منودی خود درست کرده ود گاه عباد که بر که آب منهی شد منظره  
 هراس انگیزی یافت در آنجا چند اسب نکاور دید که دهان و افسار را  
 گسخته دیوانه و در بهر سو - مار و شتر نالدا و جسمگسی طر در  
 آورد که اسب در شمی را در چنگال آورده و منوری نك حب میان  
 آن حیوان را افشرد که همور دست و پائس و اسب مانده در حاله که  
 سینه و شکمش زخمی چند شده اسب

در سمت دیگر رگه چند عمر مرده در میان بهر سو - بودند و  
 فراد ری در آن میان در جنبه کوس - رسد اءاد رده اسه واری نه  
 دلاوران حقی و زه همگ - خطر آرمالین میمانند بدن آکه حاجت  
 دیگر وجه دست را و بر زمین - کمان اسب در آورده نك  
 در راست و اندر ر - همه دست چپ را بدون - حه اسب انگس  
 راست مرده و اسب و اسب مرده کمان احه آءه و ساحت

سه ری همجون زورده عمرت بچه گرری از هواش ده سده در  
 می آن عرته همال - شرحاسب و عباد نه دنباله درس - ر - نند  
 با هی گاه آن حده ان ور رگه گاهس را نشا ده - مایه سده که  
 در سوفا فرورفت شرمسکار دره - سکنه حده ا رها ده ارشد  
 درد حسنی کرد و میل آءه رای کن حواسن آماده گردد - علم  
 ساخته روز - می که مرده - گر حسد حمانه رد در حالی که خون از  
 بدش هواره مرده

عناد داشت که شر دشمن خود را در آن حاکم پیدا شده است  
پس ناچنانگی کمان را سارو در افکند شمشیر او پیام کشیده از بالای  
تپه سرار بر گشت حیوان دریده گویا در پس درختان نکسی بردنك  
شده بود در را عناد آوار مردی شده که فریاد میکرد

- ای اکلان! - کند من در رحمتی است همه جان است  
شما مگر برید! - هیچ - سر در آن مرد پاسخ نمیداد و او  
صدای شایحه ها میآورد میشد که مرده برار درختان پناه میدهند  
عناد رومندی روبرو آورده ام از همان آوار را شد که  
می حکمت

- ای بدبختان! ساله ن و مک بر خورده اند و ادمون در  
رار نك شر رحمتی مرا میگذارند امروز خون همگی را  
خواهم ریخت!

از بالای درختی آوار را آمد - مرر ن! توهم برار درخت  
مگر برانگی دیگر فریاد کشید مرزبان مرده است بالا نمیتواند  
رحمت آری آرزو ها که شادی بربوس داشت و جوشش را مرواری مساحت  
ناست اندیشه امروز را مگر در که سکنا بر باشد!

از شنیدن نام مرزبان گوئی مرده از نیش چشم عناد برداشته و  
ربر طر مرزبان بر رو دادند که ماه آفرین را اسیر کرده بدین بیشه  
آورده است! پس آن ربی که بمالید همان ماه آفرین است - حالت  
پیشانی 'نومندی' 'امیدواری' 'شادمانی' و اندوه اگر در نك دم

برای آدمی پیدا شود باید گفت که همان حالت دلاور ما را بوده است. دیوانه وار از درختی بدرختی و از جویباری به جویباری میپرید تا ماگهان شیر را در چند قدم فاصله نگریست که جوانی فربه و بلند بالا را تعقیب میکند در حالیکه آن جوان از شدت بیم و هراس همه اطوریکه میدوید و فریاد میکشید با بشر بیچیده بهوشانه بر زمین نقش بست ! همین هنگام هم آوازی برآمد که : - گرازه ! گرازه ! برخیز که خدا بیکان ما را اورمزد پاک به یاری فرستاد ! انست عباد کشاورزان سر رسیدند. عبادی آنکه توجهی بسمت این آواز بکنند رو به شیر تاخت و آن حیوان که دشمنی را در پس پشت خود یافت جستانی بدین سو نمود اما تا خود را برای کوس بسن جمع میکرد شمشیر غیاد به چابکی فرود آمده شانه چپ را دریده به قلبش فرو رخت ! - از فراز درختها و روی زمین چندین صدا هم آواز ناآفرین برخاست و عباد احساس کرد که شخصی بازوی او را بوسه میدهد چون نگریست عمر و را دید که با نشاط و شادمانی بی اندازه میگفت : - ره ! ره ! - زه ای دلاور می مانند آن دوستی تو عایه سر اعراری این ره می (مخلص) است و کسی از سمت دیگر خود را بر زمین کشانیده رو آنها میخیزد در حالیکه زبانش آفرین میخواند عمر و گفت : - این بیچاره کشت که دست و پایش را بسته اند و باز هم مانند گوی سبکی بدور خود میچرخد و میآید ! - غیاد آواز آن شخص را آشنای می یافت اما از بسکه چهره اش را گدو خاک گرفته بود بجا نمآورد پس پیش رفته پرسید تو کیستی ؟ - او

یاسخداد، ندهات سهراب است که در رکاب خاتون ماه آفرین آمده ام  
غباد با بریشانی و شتاب پرسید : — پس تو ماه آفرین ؛ مانوی تو کجا  
است ؟ — سهراب باعجز و انکسار گفت : — ای دلاور نزر گوار ، هیچ  
باشد نخست دست و پایم را بگشا آنکاه سر گذشت را بخواه ؟ — عمرو  
که از دور گفتگوی آنان را میشنید خندیده پیش آمد و خنجر کشید  
و در حالتیکه بند پای سهراب را میسزد گفت : — غباد جز یاد و بود  
ماه آفرین چیز دیگر نمینخواهد تو مرا باز گوی که دیگر همراهانت کجایند ؟  
سهراب یاسخداد : — گرازه را که با من دستگیر کردند آنجا پشت آن  
درخت افتاده ، مها دخت را هم دیشب آوردند و در همین گوشه و  
کنارها باید باشد انك من هر دو را میآورم — پس سهراب که دست  
و پایش آزاد شده بود برخاسته عمرو گفت : خواججه من ، این باکار از  
هر چه را ما از انزار رزم داشتیم به پیمان برده اند تو آن خنجرت را به  
ندهات بخش . — همین که سهراب بجهتجوی همکاراش رفت عباد  
از عمرو پرسید : — بوچگونه اسمها را یله داده اینجا آمی ؟ — عمرو  
یاسخ داد : — غرض شمر را شنیدم داستم همانست که من جای پنجه اش  
را دیده گمان میبردم که بر است و چنین پنداشتم که او باتور و برو  
شده پس هر چه بود همه را به ( عقب ) سپردم بیاری شعارقم — غباد  
پرسید : — حگر است تو بدان اندازه هوسیار است که کار سك را در  
پامبایی انجام میدهد ؟ — عمرو گفت است من به تنها از سك پاس  
دار تر و هشیار تر است بلکه بسا میشود از بندکان کار دان یاوری هایش



چنگل که سهراب رفته بود تا حته صد قدم دورتر سهراب و تراره را در  
ماهت که ریز باروان مهادخت کنیرك هندی را گرفته میآیند و از چهره  
این دختر بموا آثار شدت اندوه و آسبسی که دیده بود هویدا میشد.  
عمر و سن از تعارف و قدری شوخی با مهادخت و سهراب تاها گفت:-  
دوستان من ، ما کاری بس دشوار در پیش داریم که احام آن را شما ساخته  
است آه ، راستی کو ماه آفرین ، ماه آفرین کجاست ؟ - تا مهادخت  
رفت داستانی بسراید عمر و سحش را بریده گفت - همین اندازه  
بگوی بدام آنا بچنگل دشمن افتاده است - مهادخت پاسخ داد :-  
بی او چنان که من گمان منرم و امیدوارم فرد دوستان خواهد بود -  
عمر و گفت - بسار خوب ، مرا دستن همین اندازه بس است تو  
داستانش را برای عماد بگوی که او يك ده آرامش ندارد ، انتك شما  
دو مرد دلر مرا آگاه سازید که همراهان مردمان چند کس هستند  
گزاره با انگشش شماره پرداخته با خود میگفت - آن سواری که  
داغ گنده داد بکی ، آن رش دنه اهرمن وشي که با شمشیرش ، را  
بم میداد در تا - آن بدمشي که بس ، اسرا گفت و هر گونه باشد پیاسخش  
را بکمارش خواهد نهاد سوم - آن دیگری که مرا تاربانه ، مرد چهارم ، -  
عمر و از این شمارش تنك آمده فریاد زد

ای بدان منی بیسی که من شتاب دارم تو اکنون سرگذشتت  
برابر مشماری ، - مهادخت گفت - گزاره تو آن کوسه ای را که  
سیخ داغ زده و بمن میگفت اگر آنچه در باره حاقوت می پرسم پاسخ

لدهی تنت را داغ میزیم! شمردی! - عمرو سهراب گفت: - تو را بدین و آئینت مرا از پرگوئی اینان برهان! ..

سهراب پاسخ داد: - خواجۀ من همراهان برزو چهارده سوارند که هشت سوار آن شب ما را از آتشکده دستگیر کرده بخانه‌های سکه مرزبان در کنار این جنگل دارد آورده بریدان انداختند و شش سوار دیگر با خود مرزبان روز دیگر می‌پیوستند و امروز گونا سوی شاد فیروز بر می‌گشتند اما برای خوردن ناهار کنار این آشار پیاده شدند و چنانکه روش این چند روزه مرزبان بوده همینکه فرود آمدند نخست نهادخت را خواسته باخشم و کین و بیم و امید به بزروش وی پرداختند و این کودک بیگناه بجای پاسخ مگرست و هر اشک او گوئی خنجر بود که بسینه شده فرو میرفت و چون دست و پایم بسته بود تا آواز بلند شنام داده نفرین میفرستادم دولت (کتک) میخوردم که ناگام عرش شیر بلند شد و ... - عمرو و سخنش را بریده گفت - دوست من اکنون که خشم آفریدگار این مرزبان بد دربار و این جنگ ما انداخته باید بیش بینی نسائیم که وی را بگیریزانند و این کار این گونه می‌شود که تو میروی هر یک از همراهان مردمان را که باقی میگوئی این جوان که شیر را آتش روئین تن را هزن است که همدمش از هر کنار جنگل را در میان گرفته اند این خود برای در بدر ساختن آنها بس است - کرازما از شنیدن نام روئین تن لرزه بر اندامش افتاده باناله خود آمیزی گفت:



وای، وای، آن واهرن بدکنش و آدمخوار را من میباشم  
 که در یکدم صد کس را از سپاهی و نازرگان سربرید، اگر چنین باشد  
 کار ما ساخته است، سهراب و عمرو هر دو خندیدند و ناز گرازه گفت: -  
 آری، راستی صد او خودش باشد زیرا من در شاد فیروز شنیدم مرزوی  
 مردمان را در روئین تن را آشتی شهر خود خوانده و شاد روی سر  
 بریده است و همه کس میگویند که روئین تن و هندستان او آسوده  
 شده اند شست، کسی برادر را از مردمان ستاند هان اینک هنگام کینه  
 چو لری است، وای مرغا که در اس میانه بیگناهی مانور شدیم، - سهراب  
 هر دو بر آورد - ای گزاره بنوا، دانی تو مرا خسته کرد پس است این  
 همه ناله مکن، دلت در سر روئین تن اینجا بیامده من تو را گفتم  
 که حواحه ما در سر رسیده شمر را گشت - در آن هنگام عمرو دست  
 مهادحت را گرفته رو به جانب عماد دوش و سهراب گرازه را گشت اردستان  
 آنها برود و خویش سوی دیگر روانه گشت و همه حاضرین درختان  
 مینگرست شاد، از همراهان مرزبان کسی را نیابد و همان طور که مرش  
 نالا بود دند چند کس ناگهان شاد هانش را گرفتند، یکی از آنها میگفت  
 ای بانکار ناما در پی کس شیر رفتیم تو باندیشه کردی افتادی سهراب  
 که همراهان مرزبان را دند ناخنده استهرا گفت - ای بنشویان سخت  
 برگشته دست از من ندارید و جان خود را ازینجه مرگ برهائید آشنده  
 شیر شما سودید پس روئین تن ناح ستان است که برای چستن کس  
 برادر واهرن را آورده او هر سو جنگل را در میان گرفته و خویش

سنگار سماها اچه اسب سرور هم و کبر جو حقه سم لک در  
چنگار و گرفتار اسب

اه و ن ن گوئی صغفه ی و ده رسن ساد نسو ی  
له ری سهارا ر می نه دست - چ ن وی همدگ می  
آ ن ن لده ساد دهه دی ن دسه ود  
کم از سوارن گف و ده ده ن و ن ن دده ی  
گر رهم ی ن - ن

ان سووه سعده ی دهه ن د هم د حگی  
سے سمر و حرم م حن ن م ی ن ن  
ساحه ندا گرفتار دهه در - و کعب  
د - ن که در ن ن سب سهرت ه ا نه ان  
مر ن رفب من سب در حن ن حوای له  
همرهن و دم گف کفن ن ن ل ه ه ه ن  
رهر کار حگی د ن ن گره ه آ م ن  
حمله اده کرد ح دم گف ن ن ر دو ده هم  
او درو اسن عمر نه مهر ن کعب  
دهه دا مره د و من دد هرت ن  
ره دوار دو آ دا که که ن ن ن ن  
دحگری سب

هم که مره دره و د و قدسی - ن د ه ه ه

گفت - بوا بخداره ژن من راه شناسی و بنکه آمده خود او  
اس - سهراب که د دل ادبته آن داشت منادا فرهاد بداند که  
روئس من آهنا سب ووس خود فکر منگرد اگر چمن شده بودی ما  
حجر کارس اسرد از منجی ای د شکفت مانده ترسد - مگر بو  
راد روئس من را دده ای ، چناکه گمسی در حنك تمت ری  
- من به اخته ای

فرهاد ا حارگی دستخداد چرا حر آکه آن حنك شب سره  
روی داد ومن چهره و من ن را ددم سهراب داسب که فرهاد  
از و ترهای کهنه کار دت حاه اسب و حر پای و بو ب دروغی چمری  
مارس اسب من پرصد - گ سب د و ار کعابی دی آنکسی که  
شمسرس دای خود ، نلس ن دده ، هاد عا حر گسه مانسجداد  
راست اسب شد ، آدم چ د - ی دست گرس م شود وار ا بروی  
درسب م دمام آن شب چه نسی هاد دمن بوده است ا

در ان هنگام بدانی سده و دده که ردور سر و کله عباد و عمرو  
دیده منند من سهراب ا چ لاکسی ، رندی آنهان خود را واس نشد  
و کمت هان اهان این هم اوسب که آنجا نشسه ا او ، او ، ا مگر که  
آردند گاش خون مسارد آتش مسر مرد ا ای او و مررد کنا بوما  
را از گرد ان جو جووار رهان ا نه ا هرگر شر ژبان ار  
رحم نعلش برست ما چکوه برهم ا بنچاره فرهاد ار سبک صدا و  
حرکات حس و سر و سخنان سهراب چنان هراسش گرفت که پاش ار

رفتار بازمانده مرز همین نشست و ما ناله حزینی گفت : آری، آری، برادر این خود آن خونخوار است، دیگر از ما گذشته در آغاز جوانی مفت و بی گناه نابود شدیم، آه! ای مادر جان، مادر جان دیگر فرهاد جوانت را نخواهد دید، سهراب از دیال سخن را آورد، میگفت این همه را میشوند. او همراهات اوست که هر سوی جنگ را گرفته پیش میآیند نابهیج پرده ای راه گریز ندهند. او، او، نگاه کن در همین تن را بین نه شانه چپش را دست میمالد گویا این همان جانی است که تو شمشیرت را بواخته ای و هنوز درد میکند. فرهاد را این سخن خوش آمده گفت : - اکنون شکر که دلآوری من تا چه پایه بوده و آنچه را دیدی تو را بمردی سوگند زده دهه دار باز گوی ... اما دریغ .. که اینچنین دلآوری از چنگال صدها راهزن خونخوار رهائی ندارد.

سهراب گفت : - برادر راه چاره جوئی، بار است بر حیر مرد باران رفته آنان را آگهی دهیم که هیچ باشد از میان درختها و بوته های خار و گیاه یکی یکی بگریزیم شاید بدینگونه جان بمریم فرهاد با این پیشنهاد همداستان شده برگشتند و همینکه برد باران رسد دید سهراب گفت : اینک فرهاد است بپرسید آنچه دیار است فرهاد با آواز مرتعی حکایت کرد که در همین تن از چشمش آتش میریخت و چون جز خون چیزی نمیکشود مشت مشت خون شیر را سر میاشید، بدرخت کهن سالی که پشتش را داده با همه کلفتی آن درخت خمیده است

و در پایان سخن از اینکه هنوز شاه دوئین تن از زخم تیغ او درد مند است داستانی سرودا، دهد در دیگر سخنان او گوش نداده گفت: من با گرم هر چه زودتر خود را به شاد فیروز رسانیده سرگذشت هر زمانه و این پیش آمد را به سران و دیران بگویم تا به دودار بنویسند شماها خود دایدا - این را گفته از گوشه‌های پیده رویه گریز نهاد و دیگران که چنان دیدند هر کلاه از راهی بدر رفتند و از است و اسباب و ارباب خود اصلاً نادی هم نگردید آن وقت سهراب خندان و غرلخوان بحال یاران رفته و همسنگ چشمس نمریان برزو افتاد که بهوش آمده و بر جای خود نشسته است تعظیمی مانند ندای آورد!

### بند چهارم - انجمن مردمی

ما ما آفرین را آمد گذاردم که با دیر معان وارد انجمن  
مردمی کردند

اطعی که در جمعه آفرین استاده سخن میراند پیر مردی بود  
عنانه بالا موی سر و ریش سپید شده، پراهنی بلند برسم عرب پوشیده  
و در آن کلوچه کوتاهی سسک ایران دزیر کرده بود قیافه سر  
مرد دیرینه و بر تو چشمش ندانها فرو میرفت همبند که دو مهمان تازه  
رسیدند به جای خود بنشیند او رشته سخنش را که یکدم بریده بود با  
اهله بینه عربی و زبانی که با کلمات تازی مخلوط میداد ارسر گرفته  
و داستانی گفت که ما خلاصه اس را اینجا نقل میکنیم.

پس از آنکه من با رأی و اندیشه و بیدار و کردار بزرگان این

احسن آشنا شدم دیگر نه پذیرفتن سخنان بی سرو بی مؤذنان و معان  
 تن در بناده آشکارا میدیدم که امن گروه دین ریشتم را از بر و در  
 ساخته اند و همه را در آن انداخته بود که زوری بند که آبی باستان  
 ایران را بهین گوید که بوده است بر روی کار او و گاه پرسشی  
 و دادگری را مردمان سامورم - در آن روزها بود که زدی از  
 بنده این دین مالی آشنا شده و شد بد آن مانی را میدیدم که گریه آن  
 بودی که شکی - و چون سندی برده شمس مرا که در روی خود  
 خواند و من پس مسیح را رمای زری نگارده را آن ها که در  
 هر شهری در شهرهای ناحیه ای ارباب - و در دهه ۱۰۰۰  
 عینی در می آمدند و همه کلاسه های ریک ساحه سده کشان ا  
 آنکه ارد در دشتاهی آن سحر گری می آمد می و اسبند و سروان  
 خوش می افزودند چون مسلحی ششم زری نمودن شهرهای گاه  
 و شاحس بدو یک روزگار رهسار شوم گردیده در سالارهای آن-وی  
 فرات دوچار فردان ناری شدم که مردورن کاوان ما ا دستگیر و  
 مردگی بردند و یک سال در بند ما به ا موسسه حج که در  
 هر سوی جهان برای سانس خدایان جهس جله می آمد که آمد  
 شکده بزرگ بود مرا خدایانم که ز یاد ما ا فرود شد و نه آجا  
 رسیدم کار هاد هم و بر هم و دشمه دیم جوان مردی نام محمد (صغ)  
 پیا خاسته خوش را بسمرد داشته مردم را خدای پیک نه پرسشی و معوان  
 - در این موقع یکی از ماسنگان احسن پرسید - آنا اس همان

بیغمسری است که اکنون بیروان او به خاک ایران تاخته اند ؟  
 - مطلق باسح داد - آری ، این همان است پس حضار هم آواز  
 از او درخواستند که آنچه در این باره دیده و شنیده است مدرتی بگوید  
 - مطلق گفت هیچ کس بهتر از من داستان وی را نمیداند اکنون  
 گوش فرا دارید ما شنیدیم که این جوان از نزرک رادگان قریش است  
 و قریش حاندان رگی است نه همه نازیبان ، بزرگوار و فرهنگ آن  
 همزیانند و پیرسداری حاندانسه و فرمانروائی مکه با خاندان قریش  
 بویژه نامدران و بیاکان همس پیمبر بوده است - پسر پور عبدالله است  
 و عبدالله پور عبدالله مطلق است که در روزگار خود برتر و بالاترین  
 مردگان قریش بود - عبدالله پدر پیمبر و مادرش هر دو در کودکی مردند  
 و در ایام کش عبدالله مطلق و پس از او کاکا (عمو)یش ابوطالب پرورش دادند  
 و چون ابوطالب برای مردگان بشام و دیگر کشورها رهسپار میشد  
 این برادر راهش را با خود میبرد ، در بیست سالگی وی خدیجه نام  
 دختر خویلد به داری زر و سیم و خواسته بسیار و حویشتن خوشبخت  
 و ارجمند بود محمد (ص) را دیده و آستی کرد او و گفتار وی را پسندیده  
 روی و روش ربا و دامزش را خواستار شده در پرده گفتگوی زماشویی  
 بمال آورده ، بهمسری وی در آمد ، پسر زر و سیم و خواسته خدیجه  
 را به دستگیری بیچارگان و یاری بینوایان رسانیده و حویشتن بیشتر  
 روزها سر نکره و میدان بهاده از ردیکی مردمان میگریخت و شاید گوشه  
 گیری و سرادی او از این راه بود که روش نازنان نادان و چرکین و

آن مسم کلوی ر مردم آزادی سمرمی که کش و آئس اشان ود  
 روان ناساک وی دار سجه مساجد چه چه آگاهی سی چهل روز در  
 بی عارها و کوهها گوشه گزیده میان رده بی آمد - چون سال  
 بیچهل ر دنگ شد چندین ا د حوب و داری ا گوه حراف  
 که کسی او ا فرمان می دهد تا ری آمورکاری مردم و اسه ر داس  
 نش گانه پرسسی بیای ر ح د و ح دین ر دسی و داد حواد  
 اما در هر ا ا حودان سروس ا او می دیت و سسرره سای  
 وی فروده می گسب اکنار نه سخن ردکا نه در رن اسلام باب  
 آبه منسه دروی فرود آمد که حسب مکه د حوان - و دگا آن  
 چنای که آفرش ار او سب لبح (ا) و و و آمدن ن آه حمد  
 (س) را بر آن داشت نه ا حدیجه ن د ن ه د ح د ل  
 ود که نه داوی را اور بدردام ح حده آن رد سب آه  
 شد دگهت

همانکه حده د که ه ری حه س رنده ود  
 آسودمدار که حرسروس بردای د ان سب ه د و  
 روان مردمان سگوحاند ه س ه ه س ا و س  
 روی ورا هر س ساسم ه اام ه ح ا ف ه ا و ه چهن  
 امره ره سچ گاه دروع ار و دنده ا ا س د س ه ب و  
 داشه پیروی ه را ه پندره

---

۱ - ان آه ای که ر حصر ر س د (امراء سمرت لیلی علی  
 الی آه سوره)



